

قاسم

مداد خا به تو خاں سپر روح الفدا
 ز بهر پاس مالک بعون غم قوی
 ز بال پشه نهی پیش باد سد سدید
 ستاره با همه رفعت ترا بر سجده
 ازان زمان که مکان مکین شد پد
 تو جزو عالمی به ز عالمی چونانک
 بنور رای تو ناکشته لطف خون جم
 پی فزونی عنبر تو دهر با زارد
 زیم عدل تو نقاشی ابر ز دوست
 در آفرینش عالم تو زان غنیری
 وجود را بنبار ذات چون نوری زیو
 زمین بقوت حکم تو حکم ان سپه
 خزان گلشن تو نو بهار باغ بهشت
 کرت هزار ملامت کند حسود عمود
 ازا که پایه سیرغ ازان رفیع است
 کعبه گریست چرخ و خاک بپس کند
 بلند و پستی دو کفه را کمن مقیاس
 شنیده بودم ما راست کار و با کرد
 ز خا به تو شد این حرف مر مر اباو

سواد نامه تو کحل شبه حور المعین
 برای من سالک بزمین رای زین
 ز نار تغه کشی کرد آب حصین
 زمانه با همه قدرت ترا کند مکین
 مذید و هیچ کجا حجی تو در زمانین
 که جزو خاتم دوم به ز خاتم است مکین
 توانی و معین باست را زین
 هر آنچه رفته ازین پیش ز شهورین
 کشته چون نقش کبوتر به نچه سا بین
 که در میان پاهان شور معین
 هزاره تبه کردی عدم بر او نغین
 کمان بیاری رای تو اوستا دین
 زمین که تو اسپهان چرخ برین
 بد و کبیری خشم و بد و نوازش کین
 که الثقات کند کر کشد ذباب طنین
 اگر چه آن یکت بالافاده این با مین
 بدان نگر که همی است استند شایان
 چون چند قرن کبر و بر و سپهرین
 ازا که خا به تو مار بود و شایان

حکام گند چون عیان موسوی گذاشت
 برون ز بقع حکم تو نیست خشک و بی
 همیشه تان شود و جمل با جز و مسر
 خرد بر وی تو مجنون چو قیس لیلی
 گفت کشاد دور و است توده جان
 بسیر و او اثر سحر ساحران بعین
 دست شد که تو بی معنی کتابین
 بماره تا نبود ز سر چون شکر شرن
 هنر ز شور تو شیدا چو خسرو ایرتن
 دلت سلفه شفت بکیزد و بخت سین

و کد ایضاً

کشم یا فتن بسیار آمد ای کار
 کشم که با ریافت هزاران کلان
 کشم که در راه بدو دار و آنچه
 کشم چو پرو کی بجایم قدم
 کشم زیر سایه کیسوی تو خطیت
 کشم مگر بقدر تو زلف تو عاشق است
 کشم که زلفکان تو بر جهر پند
 کشم که اختصار کنم جز تو در
 کشم از آن تبرک است این کی کم
 کشم غزال چشم تو مست از چیر
 کشم با بویان دو چشم تو عاشق
 کشم رسیده جان بلیم ز اشطار
 کشم بخش کام دم از کنار و بس
 کشاکش و وصل با رخسارین با نیا
 کشاکش کاستان رخ بین نیا
 کشاکش روی من دل لاله است
 گفت آن زمان که را فی ز دیده جو
 گفت ای کس کنونی خورشید ساید
 کشاکش بی سرور و ان عاشق است
 کشاکش بروم طایفه ز این نیا
 کشاکش بی نخند کس با ضیا
 گفت آن پر می نیم که ز آهمن کنیم
 کشاکش بسکه شیر و لانه از اگد شکا
 کشاکش خوشش کن و شیر زیان مخوا
 گفت نقد در جان که بر اید را
 کشاکش جان خواجه کزین کام جو

قاسمی

کشا اگر چنین است این بوی این کن
 کشا که بدر عالم دانش روزگار
 کشا ز بریده چنان بنده کردگار
 کشا ز نیکنامی به صیت یادگار
 کشا محیط امت اوست بیکبار
 کشا بگاه علم حملست و بردبار
 کشا ز تیره زردار در دست قور
 کشا که فرو شوکت از دوار اوج
 کشا که مال دولت از جوید آشتما
 کشا بچرخ همگن زدم کن زینهار
 کشا که آینه نیش کیهان بردیوار
 کشا پستم ز عدل سمینش بود زار
 کشا که اعما و بود پودر ابتار
 کشا که افشار بود بر کت را بار
 کشا که موج بحر بردست از شمار
 کشا که عتق کرد از حزم او عیار
 کشا از زمان که خاک وجودش بود غبار
 کشا شود ز عدلش مرست هوشیار
 کشا پادگار از لطفش کند سوار

گفتم که زانی مداح خوا حرام
 کشا که صدر را عظم خواندش باو پش
 گفتم زور پریده چنان خواجه آسمان
 گفتم که یاد کارش خراب نام نیک است
 گفتم بسط ملکت اوست بیکبار
 گفتم بگاه و جود عجلست و بی سکون
 گفتم ز راه چه تو بینی بدست است
 گفتم که افشار روی از فرو شوکت است
 گفتم که اشعار وی از مال لبت است
 گفتم توان سطوت او زینهار است
 گفتم که بر یارش کرد خون خرمین
 گفتم که مملکت ترارش بود زمین
 گفتم که است قدرت و تامل عقل بود
 گفتم که بت دولت او بار و ملک بر
 گفتم که موج بحر کفش اشمار است
 گفتم غبار گیر دهرش همی ز عقل
 گفتم چه وقت پایه خصمش شود بلند
 گفتم بود زهرش هر هوشیار است
 گفتم سوار کار از اقرش پا ده کرد

کشم حصارا من دو عالم وجود است
 کشم که اعتبار مرا میت نزد کس
 کشم بعید پارم تشریف دادوزر
 کشم کونیارم کاورا شاکتم

گفتا بخیر بلا که برونت از حصار

گفتا نزد خواجه بسی است اعتبار

گفتا بعید امسال افزون دهد زما

گفتا رثا نیاری دست دعا

گفت که عمر و دولت او باد مستدم

گفت که جاه و شوکت او با یاد

وز پزند نیکون او نخت بس زین طبا

پس چو سیمین شایبازی از پس مسکین

صبح روز پیری اید از پس شام شایب

خور برون آمد چو زین تنی ارشکین

زایشان چرخ پرون شد کی زین عیان

کرد نهان صد هزاران مهره ز در شایب

تا فقه در کسبیدی میا بسی زین لجان

صد هزاران مایه سیم افند زرا

در مک سیماکون در یاد و صد سیمین

ای سیمین لقا ما را بکشتی و شراب

محرار روز است که مغرب در ایام

کاخیدیم بس لیدو اللوت و بنوا

این همه اینها را در این
 قضیه با سواد بسیار
 که بچشم ز سواد بسیار

خیمه ز رفعت ز در چرخ نیلی آفتاب
 بال کبشود از پس شام صید
 غمزه بر روی شب ار کا فور کون
 ما که سیمین حلقهای اختران در درام
 یانه کفشی زنی صید حواصل بجان
 یا بجا دوتی فلک در حقه یا قوت زرد
 یانه ز زین عکبنوتی کرد صد سیمین
 یا نهنکی کبر با سپر که از آنک
 یا چو زین زور قی که ز صد شهنایان
 و چنین صبحی با دشتی ز زین مهر
 محشر از خواهی ز کیو چهرگان بنما
 عیش جان در مرک تن منم خرام کن

قراب
 سیم نام
 شمشیر را بکند

قاسم

مرد ولعت سگرنما بست و خواهم برود
 خاصه این ماه رجب که حرمی حشمتی
 رسم این جشن نو آیین کرد شاه دین پرست
 ناصرین و دول آرایش ملک و ملل
 از برای عمر جاویدان و نام سرمد
 قصر جاویدی بساید ساختن خاک
 همچو نوز و زجلالی شاید از این عبدا
 خاک راه بو ترا باست این کشتید
 کیست دانی بو ترا بان منظر کامل کرد
 اولین نوز تجلی آخرین تکمیل فاضل
 جوهر عشق الهی ریشه علم ازل
 ناظم بر چار کوب برد اور بر حج جس
 خاصیت بخش نباتات از سپندان
 نام او در نامه احیاء حرف الهی
 نقطه بی مراد صورت بنده در رحم
 بی سج طاعت پولای و شفقده
 بر سلیمان مقررش از یک ترک استننا
 قدر او پوشیده اند از جاها و جلا
 گر چه دیدنش حیداری ندیدند

می بوسیم تا نماند در میان شان سکر
 کرد شاه از بهر مولود شده دین بو
 آنکه چون ذات خرد ملکش مصون از
 نامهرالدین شاه غازی خسرو لک
 کرد کاری کس خدا بخشد ثواب
 ورنه کوان کافرا کاباد کرد فریاد
 خلق عیدنا صری خوانند بهر آس
 کاسمان کویده می یالستی کنت تراب
 در میان حق و باطل حکم او فصل الخطا
 صورت اسما حسنی معنی حسن المآب
 شیره شور محبت شافع یوم احسا
 مالک بر صفت دوزخ فاتح شربت
 رنگ پر د از جادات از شبه نادان
 ذات او در دفتر توحید فردا شب
 قطره بی امر او نازل کرد و از سج
 بی سج دعوت بی رضای او نیاید
 سر القینما علی کریمه ثم اناب
 صفت دوزخ را کردی خلق از بهر عبدا
 چشم عاشق کور بود و چهر جانان حج

نه توانم مکنش خوانم نه واجب لاجرم
 عقل کو بد عشق دیوانه است از کجا
 عقل کو بد لنگ شد اسم کس بجای
 داوریرا از زبان عشق فانی بزم
 راستی را عقل تواند کرد جو پیا
 ای که کوی حق بقرآن وصف او ظاهر
 که نواز سر عضو عضوی وصف کوی بی
 وصف آن اعضا ز وصف تن بوقام
 با همه ییاست حفت و وز همه ییاست
 وین بعنوان مثل بدور نه کی کنجد لفظ
 ذوق آن خوابی نبوش و طعم آن خوی
 کردند با و خلی خطاب حق بطا بر مال
 فاشتر کویم رجوع لفظ و معنی چون بدوست
 در همی بی پرده تر خوابی کویم باکت
 او داد او است او است و ناست او قلم
 اینهمه شمولی باشد تمام افسانه بود
 وصف آن باشد کرد و موصوف را توان
 وصف نور است که خیمت در اید در
 ای که سیرابی خدارا وصف آید از من

اندرین نه در کلم ممکن است و نیست
 عشق کو عقل بیکانه است آن سورا
 عشق کو بد کردم شد چشم زین بجای
 ربنا افشج بسینا فال من آمد در ک
 کی توان جستن نشان آب شیرین را
 وصف او بست آنچه است اندر کتاب
 یا که از هر جز و جزوی روح را از حساب
 روح این جز از روح کل بود نامیست
 چون خرد در جان و جان در جسم و جسم در
 ذوق صبا طعم شکر رنگ کل بوی کلام
 رنگ این خوابی بین بوی این خوابی
 کا دست منظور خدا با سر که فرماید
 در حقیقت هم سوال از طبی او در حوا
 اوست لفظ و اوست معنی و اوست
 او کلام است او کتاب است او خط است
 فرق کن افسانه را از وصف احوالی
 نه همین افسانه کفشن بسچو کور از ما
 روح آب است که جانت سازد التها
 بل بگویم تشنه ای که بگویم وصف آب

هشم بدیست تعریف از پی نامحرمان	تا بنسیند چیشان رخسار جانان
و اینکه من گویم همه افسانه‌های عاصی است	تا بدان افسانه نامحرم رود محی بجوان
دیده باشی شاه‌هی چون باقیست	عشق عنبرت پیشه هر ساعت درخ
مصلحت را صد هزار افسانه کونی بایست	خوابش آید خود ز وصل دوستی کجا
مغز کفستی نغز کفشی لیک قافانی بر سر	ز ابلمان کند فهم و جانان دریا
راه تنگست و فرس لنگت و معجز بر	ایسوار تیز روحی عنان و اسپ تبا
بیش از نیت حد کف تن نیست و در خطا	ختم کن انچه سخن و الله اعلم بالصواب
کز عرش این شعر شیوا بشوید روح	فان کس بد از تعجب از ششوی عجب
راستی این نظم جان و در کرامی کور	کس نداند قدر کس خرم خواجه کردون
صدر اعظم بدر عالم اعتماد ملک و پادشاه	زیب ملت فرود دولت اعصاب و رخ
ملک از و با شان شوکت دین از و کرد	عدل از و زیب و زینت مجد از و آفتاب
کز ز مع شد بوجد آید و شش نبود شکفت	جان عاشق در نشاط آید از آنک با
و در کرامی دارد اشعار مرانو عجب	شعر من در میم است او قیما ز اسب
و در بتا بد پر تو مهرش بمن بس نیست	نه من از ویرانه ام کمر نه او از آفتاب

تا بد یارب کنا و ارتخت شاه و نخت شاه

سرفرازی تو باس و کامکاری کتاب

چو شد ز احقران ووش این سب طام	مکمل بالباسی چون افسر جسم
کنار ارق از شفق گشت ز کین	چو پهلوی سهراب از تیغ رستم
که اکب پس یکدگر گشت طالع	چو موج پیایی که بر خنیر و ازیم

تغزین از

تو کشتی کنار من است از جواهر
 بخاوم ز دم باکت کرکیدیستی
 چه اشب خورم غم که فردا چه زاید
 چو بگزایم روح چه خار و سپه کل
 کجا بمده اشب زران بلنکان
 که تا من چنان مع خسرو سرایم
 مرانیت کاری بحبند مع خسرو
 مرا چه که ارکج شهریت ویران
 مرا چه که ناید سحبتان مسخر
 نه خاقان چیسیم نه با او برادر
 مرا چه که از بند نارند شکر
 چو شنید خادم ز من این سخنها
 سنی داوم از جوهر جان چکیده
 چو رنگ می از چهر من کشت پیدا
 رخس یک چمن کل لبش کفایت
 خطش درع و صورت سپرموی چون
 چو رخسار پیران زلف اندر شصن
 سیه خالی افتاده در پیش ریش
 بد نبال آموی چشمش ز هر سو
 چو باز آیم از بزم شاه مکرم
 چه بچم بخود سخت چون بوی دلم
 ازین صبح اشب و زین شام دم
 چو بفرایم رخ چه شهد و چه س
 وزان می که سرخ است چون چشم
 که کر بشنود آفرین گوید اکرم
 پس از مع شمع دستور اعظم
 مرا چه که خوار ز مملکی است معظم
 مرا چه که نبود بخنار را منظم
 نه خیال مندم نه با او سپرم
 مرا چه که در چین سبب افتد محرم
 ز حاجت ز انسان که صیدی کندم
 برکت شقایق بوی سپرم
 در آمد بخارم زور شاد و خرم
 کاش غالیه مومش غالیه شم
 قدش مع و ثرکان بزان لطفم
 چو چکال شیران بجد اندر شخم
 وزان نقطه دانش شده دانم
 دو چشمش روان چون دو کلب معلم

کج لبش خال کفستی نشسته
 حدیث چنان روح پرور تو کفشی
 مرا گفت در حیرتتم که کستی
 دزین سگم آید که بارش رگین
 چه جادو نمودی چه اعجاز کردی
 و دیگر بخود بر چه افنون دمید
 گفت ز آتش تب چنان بگذران
 ز سودارخت تا چون چشم ساهین
 بگم نخستین از آنم کراسی
 و دیگر تب از پیکرم زان جدا شد
 غیاث ملل غوث دین غیث دولت
 همش علم آصف همش حلم احف
 نهالیت بارش همه جود و احسان
 چو اودوار افلاک جودش پیای
 زهی کار حاسد ز کین تو کاسد
 بود در و قدر ترا اگر کت در مان
 که جودت از خاک زرین دید کل
 عتاب تو دگوه مهابت و گمان
 تویی حاصل سیر افلاک و انجم

بلال حبش بر سر چاه ز فرم
 میان لبش خسته عیسی بن مریم
 ترا از چه دارد عنبر زو کرم
 شود مر ترا ملک و آتش مسلم
 که دایم بود برک صیثت فراسم
 که از او گشتت تن از تب دل غم
 که جان شیرین از شر ابر جنم
 ز صفر البت تلخ چون زهر اترسم
 که بستم تا خوان شاه معظم
 که کردم بر خلعت صدر اعظم
 که رایش با سر از غیب است طم
 همش فضل جعفر همش جود حاتم
 محیطی است موجش همه در و درم
 چو انوار خورشید فنیش و مادم
 خنی حال در هم ز جود تو در هم
 بود ز هر عفت ترا ز هر هم
 که بدحت از کام مشکین چند دم
 عطای تو و از خورشید و شبنم
 تویی مایه مخمر جو او آدم

رضای تو و حکم تقدیر یزدان	دو طفلند با یکدیگر زاده توام
مراد تو و آرزوی شنت	دو صر فند با یکدیگر کشته غم
هنگامی که کردی بیک شرف خا	کز ده است با ریح و د بار نیرم
ملک ناصر است و حق ناصر و	تو بن بر خیالی و شاه عجم جم
تبارک چه شایگان ماه و پروین	ببالا و دیدار جان محبم
خدا راست سایه خرد راست تپایه	عطار است معدن سخا را مستم
مکر متع او مست خیا ط اعدا	که دوزدهمی بر شان ختام
نهفتش بسیر یکد رم معن ز ایزد	در آن یکد رم مغز هوش و عالم
چو حزنما که از خوشه نخل خرد	ز شا بان مؤخر ببا بان مقدم
سرافراز صدر او دانی که هرگز	بخر نام نیکو من از آدم
یکی پیش دستی کن بر زمانه	بده آنچه دادت خدای دو عالم
پوش و بپوشان خوش و بپوشان	بهر تن بهر جا بهر کس بهر دم
سخا کن اگر عسر جا وید حوائی	سخن غیر ازین نیست و اندام
بمی تا رجب است بعد از حجاب	ریح عدوی تو بادا محترم

هم از دولت خلق کیتی مرف

هم از نعمت اهل دانشم

در مدح جناب نظام الملک گوید

مگر شقیق عقیق است و کوه کاین	که پر عتیق مین شد که از شقیق مین
مگر بیابغ سرا پرده ز دهبسار کاین	سپاه سبزه و گل صف کشیده درین

فائز

کموز که سر پستان نمود و ای بر
 ز لاله باغ پاسته بسته بدین خنجال
 نهاده غنچه زیاقوت کتکه بر خفتان
 اگر چراغ حمش کرد و در نسیم چرا
 بسرخ لاله سیه و اعما بدان ماند
 عروس غنچه پستوری آتقدری خورد
 چه نعمتی است درین فصل وصل سیم
 دو حفته نرگس مخمور پر ز خواب و خاما
 پشت بسته نسیم سید یک و او
 بطعنه مشکس کوید بدل که لاتیاس
 خوشش آنکه همه شوخی چنین چانه بست
 اساس عیش مرتب نموده از سر با
 می چانه و تار و ترانه و طنبور
 تریح و سیب و نار و پسته و بادام
 عبیر و عالیه و زعفران و مشک و کلاب
 بنید و نقل و شراب و کباب و رود و ربا
 سرور و سور و سماع و نشاط و قهر و طنز
 نه در روان غم و آزار و درد و درج و ملا
 نسیم و عطر و نصیحت یا کبک بود و غم
 که طفل غنچه سبب شیر باز کرده و
 ز ابر کوه بسر بسته عنبرین کزین
 فکند و فاحشه از مشک طوق بر کرد
 شد از نسیم بهاری چراغ گل روشن
 که رنگ سوده عنبر به بسته بدین
 که آخر از سر پستی درید پسرین
 سهیل طلعت و خورشید و چرخ
 دو حفته سنبل مشغول بر زتاب و سکن
 بفرق شسته ز مشک سیاه کجمن
 بعشوه سیمس کوید بجان که لاتیاس
 چنان شد و بچمن بمیلال و بیج و محن
 حریف بزم مهیا نموده از هر فن
 نی و چانی و چنک و چانه و ارغن
 کل و شقایق و نسرن و سنبل و سون
 سبذ و مجره و عود و عنبر و لادن
 شامه و شکر و شیر و شهد و شمع و گلاب
 حضور و امن و فزاع و سلو و سلوی و
 نه در دل انده و تیار و رنج و بند و شکن
 نه خوف شخه و مفتی نه صوت زاع و غن

پناه عیش پریشان از بانالنعش
 هوای صبح و نسیم بهار و ناله مرغ
 نزدش بلبل و آبنگ سار و خنده کبک
 تذر و و طوطی و سار و چکا و کوه طاووس
 همی دان و نوان که بیاغ و کاه بر باغ
 نسیم شب و شب بویس از ترشح ابر
 غناب دست بساقتی که می شراب سیاه
 غلام و خواجه تن هم کشیده در غوغا
 یکی نشسته با ضرب دست نیک کوب
 ز نعمت دو جهان آنچه بر سر دم
 امین تاج و کلین افتخار دولت و دین
 نظام ملک حضرت نظام ملک
 عماد ملک و مصل اعتماد دین و دولت
 نه بی اجازه او هیچ با و نامون کرد
 سول و خایه او کحل دیده علمان
 یتیم با کرشمه اضی از هلاک پدر
 زهی بفضیض نوال تو زنده عظم یتیم
 بنور رای تو کوران به نمیش منند
 بدان رسیده که از امنی سیاه

اساس عیش فرا هم ترا از بخوم پرن
 فضای باغ و تما ساشی راغ و سحرین
 صدای متصل و صوت هزار و بومی سمن
 کوزن و تیه و دراج و آب و ما پرن
 همی چران و چان که کبوه و که بدمن
 نشاط سیر و تفریح پس از خمار سنگین
 خطاب یار مهربان که می بایزین
 امیر و بنده سر هم گرفت در دین
 کی ستاده و با شصت یا خنکین
 مکر ز خدمت فخر زمان و ذخرین
 پناه صرخ و زمین پیکار سر و علمین
 تو ام کشور و شکر مدار فرض و سن
 سپهر مجد و معالی جهان فضل و ظن
 نه بی اشارت او هیچ سیل میانین
 بیاض طلعت او نور و ادبیین
 غریب یا بغمش شاکر از فراق وطن
 زهی ز فر جمال تو تازه و هم کین
 سواد چشم حسین را بطن استن
 بجز از تن ما می برون کند جوشن

قائے

خلاف معجز و او د معجزی دارد
 کہ اگر معجز و او د کشتی آبن موم
 پیش کاخ تو پرخ کبود خاکین
 چه کا هد و چه ناید جاست هر دو
 تو شمس تلی و بزم شہان تاج اسپر
 ستاره را مثل چون مرغی اندیم
 ہر آنکہ سر ز تو تا بد قضا ز طاق سپر
 ز شوق چہ تو بیسنا شود ہی اعی
 بروز کار تو از ہیبت عدالت تو
 ز چشم و زلف بان ارجمت حوا
 کہ از بنفشہ و بادام زلف و چشم تبا
 بقدریش بیندہ است رقت تو
 ظہور تو در تو در این جہان بان ماند
 سپہ را چکد کر مشکش سپند
 ترا لبندی پستی ہیج حالت تنیت
 کسوف شمس و قمر نیست خیز پستی ما
 ہمیشہ ماہ بیک حالت است و ما
 بلا افنادہ حکمت بر اسفانہ
 ہر آنکی کہ بن مرتزا بود دشمن
 دل فرودہ او موم را کند آسن
 بہ تیرہ دودی ماند کہ حنیف و ارغون
 ز دانہ کلم و پیش کی شود حنہ من
 تو شمع ملکی و چشم همان است لیکن
 زمانہ را بصفحت چون وانی اندر تن
 چو دوز و او بہ موی سرش کند آون
 ز حرص مدح تو کو یا شود ہی لیکن
 بحشم و زلف کنویان پناہ بردہ فتن
 بجای جاہزہ شعر من بحش من
 برای چارہ ما خویا کشم رغن
 چو نوز مہر کہ افند کونہ کون روزن
 کہ نوز مہر در افند بحشم شہ سوزن
 ہر آنکہ بن کرد اور از چشم پروین
 مگر بدیدہ بینور و سہن بین
 از آنکہ در کردہ خاکمان بود پسکن
 کہی شکل کمان دیدہ کہ شکل محن
 پیش و سپینغ و زانہ

شرارہ خیر بود تا کہ برق در میان سارہ ریز بود تا کہ ابر در بسمن

شرارہ خیر بود جان جاسدت خسد

سارہ ریز بود کام مادحت زبمن

کلمہ ساکت ساکت فضلی و مدار مدار کن علم سارف معارف ربا پنے
محمد حسین کرمانشانی فاضلی است کامل و عالمی عامل کہ سالہا تکمیل نفس
با خلاق حمیدہ و تزین باطن بصفاست پسندیدہ نمودہ و بیانیہ عدول و انحراف
کیشرو شعیر از مناجج شریعت سیر مدارج و مقامات طریقت را بحقیقت کردہ
ای اکرہ بشر ب مقصود بردہ زین بحر قطرہ مین خاکسار نش

از ایل حلبیل کلمہ است صداقت و درستی الیت را بازہد و فضیلت یار حاش
و از اخبار روز کار کشتہ در عرض سال غالب ایام را در صیام است و اقیام
یل و ادای نوافل نیز غافل نیست و پوستہ مواظب غنیت و ترک طبیعت است
و اورا طبیعتی است چندان عنور و ہمہتی بدانسان عالی کہ ہرگز چشم طمع بروی کسی
باز و دست طلب بسوی کسی دراز نمیکند منت یکپول و دو مان و دو مان نمیکند
و آس است کلاش از خوان خوانین منچشد با وجود منم و فضیلت و تعدس
و حسن سیرت قوت سال ندارد و با عدم قوت سال قوت سپہ سالہا
از کرمانشہان جلائی وطن کردہ و مجاورت دارالخلافہ را اختیار نمود
بدعا کوئی و مداحی ذات خداوند کار عظیم افخم مشغول است فکر
نظم بدیع صدر جہان است قوت و قوت و غذای جسم در و انش این
قصیدہ را در بہار این سال عرض کردہ

کلمه

وزید باد بهاری و شد خربان
 عرق فشان شد همچون حسین
 رسید موسم آن کن وصال گل
 بهار آمد و از طرح انبساط و نشاط
 بناله فی و مطرب ساکن و فایم
 خطاست که نشینی بطرف ستایش
 چه ماه شبی افروخت طلوع نسیم
 سحاب اشک فشان شد چو عجان
 ز نفحه دم روح لایم با صبا
 ز بسکه جوی وانی چو اشک امین
 ز چشم ابر بهاری سرشک شکو
 و مید لاله با مین چهره پرین
 چو گل نموده کریبان غصه مردم
 هزار دایره آورد صد زبان سون
 سپهر شرف آنکه شمع کهن
 نه هفت با یک دید عدلیش از عقاب
 روح سخن او مسترح ارواح
 چه عدل کامل او دفع کرد طر زلفا
 زمین شود چو یکی مهد منورم بکند

ز فیض نامیشد صاحب آباد
 روانقرا شد همچون دم سیخا
 ز بلبلان چمن بر فلک رسد فرما
 بسط روی زمین را بساط طهارت
 خوریم با ده کلر کنت چه با و اما
 رواست که بجز احوی سوی کان نشا
 چه سرو کثیری او خفاست نشا
 چنانکه غنچه اش از کریب غنچه کسا
 بین کلبه مرم ز کل سیخا زاد
 ز بسکه باغ نشان از غدار غدا
 بجان لاله و گل داعی می شرم و بنا
 حکم زاله مساند کریمه و زناد
 چو سرو کشته تهبانی ز قید غم آزاد
 برای منقبت ذات صد اعظم زاد
 نظیر او را در شش حبه مزار دیاد
 نه چار ما در زاده نظیرش از اولاد
 سواخ سخط او مغذ با اجبا
 چه لطف شامل او رفیع کرد رسم غنا
 نه ما کیان ز عتاب نه صید از صیا

زنی کریم فلک قدر نامدار بزرگ	خنی مسم ملک خومی کا مکار و حوا
ز فرط بخشش تو شد ساد آب کبر	ز بسکہ آتش جو دت بخاک کا اٹھا
رسوم مهر تو پروردہ آب از آتش	سوم قمر تو در داد خاک ابر با
بدل بخاک شو باد و آب با آتش	اگر بکلم تو دارون شو چار صد
بکف کرشمه کی تیشہ آسمان بزل	مخالفتان ترا کند زین بسیاد
کمین غلام تو از جاہ مرقع خویش	مینفروشده تارمی بصدقیای
از آنکه بسته میاز اسبان ترا	پسرا بود البتہ خدمت تو مراد
بود محیط بردست بازل ساگرد	از آن شد و بکمر خشی انجمن استا
بخاک آب کبر رحمت بسکه از جو	بسکه آمدہ ہنسک و زرخ او کساد
شنای او توانی خموش شو کلہر	بر آردست دعا سوی کرد کار عباد
بساط تاک شود تاکہ از خزان	بسیط خاک شود تاکہ از بہار

مخالفت توجہ اوراق ان محبت

مواظف توجہ اطباق این عشرت

محرر از اکابر زادگان اکاسرہ عم اسمش عبدالوہاب مولد شین و
نژادش از سپاہان مناس کشکرتاشان موطنش از حلا

عَدَدًا مَبْلُغًا بِالنِّسْبَةِ الْهَوْنِيَّةِ
بِالنِّسْبَةِ الْفَيْسَلِيَّةِ الْهَوْنِيَّةِ

در فصاحت و بلاغت کی از استادان باہر مسلم است و بہتر مشہور غالب بلاد
چشم خورشید اگر چند و قایق بین است ہم از اوراک کمال آتش حیران بند
جدش محمد شمش زکر سپاہانی است کہ اوراد در خط نسخ ثانی نیست پر
محمدی نیز در فصاحت بی نظیر بودہ و تخلص محرم مینمودہ و در احوال

مقدم

طفولیت در دنیا گذاشت و خود از دنیا گذاشت ما در سن ای تربیت وی کرد
در همان روز کارش مکتب برد و با موز کارش سپرد و نیز بواسطه دستی
فطرت و استعداد و پسر از جاده اطاعت نهمیده روزی بیطالت
شام و شبی یکسالت پیام نیاورد و علی الدوام تحصیل فضایل گوشه و تادور
اندر آن زمان از فرط فطانت خویش و حسن تربیت معلم اخراج **نفسه الانواع**
الادب و اخراج جلالی بفاع النیب پاریسی را در گفتن نظم و نوشتن شعر
و در آن مقدمات عربیه بجا نه عصر گشت و آنگاه از وطن مالوف جدا و غزمت
زیارت کر بلا کرده در معاودت میل با قامت کرمانشاهان نمود و در تلمیذ
استاد کامل حاجی محمد مخلص بیدل که شرح حالش در حرف با گذشتگی
اوقات عزیز ضایع نماید بکسب صنایع و بدایع شعر پرداخت و غرض
و قافیه را نیز چندانکه مفید فایده باشد پاموخت و زبان پس بر آن
در آمد و شاه غفران پناه محمد شاه، حاکم را در انقباض غزاتش
گفت آنقدر و هنر دوست قدر شناس پاس آن ستایش و سپاس
و از در استحقاق ویرانکن اشعرا می عراق ساخت صورتی مان
مبارک که در حق وی گذشت و مؤلف نوشت این است که چون
بمبارک غزاعمال و رفاه احوال عموم اهل حال و قاطبه ارباب کمال کلین
صمیمی و خاطر خیر همیون است خاصه اشخاصیکه پوسته اوقات را
بمعارف معارف الهی و ستایش ذات اعلی حضرت اقدس پادشاهی
رسانیده که معرفت را اویس و فصاحت را امر القیس گشته هر یک را

بویستن شانه و دست حق ندیوانه از جمله سازیم و بین الاماثل و الاقتران
 مشهور و سر مبدع ما نیم از آنجمله عالچاه و قایق و عوارف دستکاو و عذب
 البیان رطب اللسان و حیدالدهر فزید العصر حاو لرسوم فصاحت العرب
 و البصیرة عبد الوهاب متخاض بحرم است که طرز کلامش در حسن ابحاز
 و تناسب صدور و اعجاز بمنزله سحر و اعجاز است و در مضامین حکمت
 قضیّش آثار ثقات ناصر علوی پیداوار تحقیقات رنگینش و زوغ بهای
 پنهانی و پنهانی بهائی بودید و در خط و افسانه و انگلیس خوشنویس و معتم
 لغت مرکب سمت تعلیم و تدریس دارد لهذا در از این منصب ملک الشعراء
 و هی فلان سوش و دیوان معتبر آمد و چون در آن هنگام شاه شادین
 پناه و ایام ملک خلافت و نوبت و نایت عهد بود و قصید و دیگر مانند
 خرید و کمر و عبرت و در زینار شیکا و حصو با بر النور نموده امضای از این
 مثال قدر مثال که آن نیز نتیجی طبع مولف است سرافراز آمد که چون
 بندگان اعلی حضرت اقدس ظلّ اللّٰهی را خاطر مطهر میزبان تمیز مایه و اما
 از جابل و معیار تشخیص مایه کانا از کامل است از باب بصیرت و هنر و اصحاب
 معرفت و نظر که حسان سان بیایه طمع و توقع احسان بداحی ذات
 همایون و دعا کونی دولت روز افزون اشتغال دارند هر یک را باید از
 شایستگی و اهلیت و استعداد و قابلیت چون بشاخصت نبواخت و پایه اعتبار
 و افتخار و می بر افراخت هنرمند را از جمله داشت و مال بار باب کمال
 یکرا اچاه افرو و ویکی را بحسب یکی را لقب داد و یکی را منصب محرم را با تقاب

محمدم

دارای هر زبان و انامی هر بیان است بمنسب جلیل و لقب نبیل ملک الشعرائی
عراق سرافراز و در اقلیم بستانگاهش قرن مفاخرت و اعزاز فرمود و بواسطه
مانیزامضای حکم حسب انطباع بدین مثال آفتاب شعاع فرمودیم و او را
در مراتب و مقامات معرفت شعرهاست بدان لطافت که یکنسابتی
الْعُرْفُ فِي كَالصَّهْبَاءِ الْمَرْجُوبِ جَدِيدِ السَّمَاءِ چو فکرش معراج معنی خرامد
همه حور عین آوردار معنای ریشگی که بروی نگارند شعرش
کشاده شود چشمه زندگانی و نسبت بحال خویش مردست چنان
و ارپسته و درویش که مولف آنچه بذل و بخشش از دیده از جنید و باریز
نشیده اگر خزان قارون بدست وی افتد بخت و تهنید بر
بنت بار و قتی حکمران قرمپین را بقصیده بستود وی کمیزار من
برنج بپا و اشش آن رنج بد و بخشود بگرفت و چون معزول شد نزد وی
رفت نخت زبان معذرت برکشاد و سپس قیمت آن بوی داد و ویرا
از سیکونه رفتار کرد و کردار که تمامی صرف فوت و محض مروت است چندان
که این سفید کنجایش آن نذار دو هم اینک سال فزون از چهارده است
که در دار الخلافه غالب روزگار در صحبت فقیر بسر برده و شهباز و
آورده در سیکونه ای نزدیک و دور اجاب حضور و غیاثش بکیان نماید
و در سعی قضای جوان پهلومان بیکانه را با خویش بیکانه پندارد و اکنون
در مدرسه دارالفنون مترجم است و محصلین آنجا خطبه مسلم شریفه از مرتب
کلمات و هنر وی در ضمن نقل و ایراد فرامین قدر این یاد کرده اند چون

نیش منستی است با کاسره عجم سناکه مفاخره آنامره کسره و
 چینی مفاخر بکمال العقل والذین را از کفنت
 نصرین مکنان مکرر مذاکره مینماید و در لفظ مداح کسراوی سب که در قطعه ماده
 تاریخ داودی و مدح جناب وزیر شکر میرزا داود خان کفنت اشاره
 باین مطلب است این چند قطعه را بر حسب حکم خداوند کار اعظم انجم
 دام مجد العالی عرض کرده که نوشته میشود

خرم بصدرا عظم عید باد	رخنده روی ختیش چون صبح عید باد
روی و دو دو چهر سو دشمن تعین	پوسته رشک سرخ گل و شنبلیله باد
کار بر آنکه تخم عنادش بملک دل	پامال پای حادثه بس چون خیر باد
مرغ دل سو دشمن از آتش حسد	در تاج رخ رود سینه چو ماسی قدیر باد
بفضل روزگار در رزق خلق با	دست کره کشای تو ایدر کلید باد
دایم نهال عسره دوی تو در جهان	از تند باد حادثه لرزان جو پند باد
احترام سپاه عدو کردون مطیع گشت	دوران امتناع و کیتسی مرید باد
ارخس را می از مدد نوک کلک تو	هر دم بفتح ملکی شه را نوید باد
با دانش ارسطو یا جورج منتنه را	در ملک شاه با پس تو سند سدید باد
کرد و فنا عدوی تو آنکه بصد غذا	روح و را از مالک دوزخ و عید باد
بابنده محرم ارچه ترا میت التفات	باشد اگر چنانچه ازین بر فرید باد

در یای رحمتی و گرم سینه بند باد
 سیراب ز ابر وجود تو گشت امید باد

محرّم

در تملیح جناب نظام الملک عرض کرده

جاودان در فرغ آمال محتاجان هم است	ای فلک قدری که ز ابر دست کو بر بار تو
نام نیکو جاودان و مال دنیا یکدم است	شاد و خرم باد و اغم در جهان جان ^{تنت}
که دل بیکانه و خویش از تو شاد و خرم است	نام اندوزی مال از بهر آن که تو ^{تنت}
نی به پشانی ترا چنین و نه در ابرو حم است	کر یکدم سالی صدره شتابد سوی تو
از تو رسم ملت و امین دولت محکم است	ملت حامی و دولت پامیر و آمد از ^{تنت}
عقل خود و اندک دام انکس حاجی خام است	خشم گیرم و اورا آمد تو را افزون ^{تنت}
پیش اول شخص روم ز نذاخردم است	ای دوم شخص بنهر تو عین شخص او ^{تنت}
اری آری شبل صنغیم را حصال صنغیم است	صدر اعظم را همی مانی با خلاق کرم ^{تنت}
با چنین صدر می که یوسف صلعت صیدی	چه علم از کمر بیودا یا ز نیر کنت بیود
خوار چون اندر کف او تو ز رور هم است	جان بدخواه تو اندر زو انبانی مان ^{تنت}
شاه کبستی روزان یکسوان پرجم است	پرجم بخت تو بالانت تا با طسفر ^{تنت}
تا شهنشوارت دیبیم و اورنگ حم است	در جهان تو حارس آسین در رسم ^{تنت}
بر ملائک نایه فخر روان آدم است	تا که حوای زمان آورد چون تو کوبری ^{تنت}
رها اینکه گفت دل تا عقل و دولت بام است	کشت از شخص نظام الملک چون بفرشکا ^{تنت}
نصرت از امیره و این اسعادت هم است	غممت از جوید ستاب و حضرت از ارد ^{تنت}
رفت تو تیر نیکو خواه ترک و دلم است	ترک و دلم از دل و جان بر هو خوا تو ^{تنت}
زخم دور از کف او تو نیکومر هم است	زخمها دارم بدل از کینه و در آن ^{تنت}
هم ترا اجر جزیل از کرد کار محرم است	محرّم از لطفت شو و کر صاحب کاشا ^{تنت}

تا دویم

تا دوام تحت و بخت پادشاه گیتی
تا بستی عمر و ملک شهریار عالم است
فست تو در جهان عیش و طرب با کنت
روزی خصمت بدوران ریخ و اندوغم است

میرزا داود خان کز بخت	دائش باو انبساط و حسری
پیش پای جلال او محیط	از حقارت در مقام شنبهی
مردم صد ساله را ماند در	در کمال ورش و مجد و عرومی
ایرینش طاهر اندر صدر عمر	سیرت و آثار صدر اعظمی
این سخن باز چه شکر بخلاف	بچه صنعم مناید صنعمی
خواستم گفتن باقبال و خرد	مرغف نام الملک را ماندی
عقل بر من با کنت بر زوی حکیم	هین مجواز قطره آتاری می
باز گفت این قطره جزو ایگیا	افزین بر عقل در ای محرمی
ساخت باغی همچو فردوسین	کا نذر در ضوان مناسی نظا
بر چه زحمت دید آدم زان بهشت	زین بهشت آسوده کرد او
جسته درستان قصر او سپهر	بهر رفعت رتبه اسپرعی
سقف و ایوان دور و کرباس او	آسمانی در علو و محکم
منقصت در وی نه پیشی و تقصیر	کاستی در وی نه نیایب و کمی
چون رفت آنچنان قصری بسا	که کند کردون بیامش سلی

عقل با صد ضری تاریخ آن
گفت داودیه قصر خرمی

ولما ايضا

انخذ چو طرح اين بنا و او
با اشرعد و طالع سعاد
محرم کتبا براي تاريخش
آبادان باو منظر د او د

ز الطاف خداوند کریم قادر مبین
بفر صدر اعظم شخص اول اصف
جناب میرزا داود خان کشتی تانک
از و بنیاد شد قصری که شرم صحیفه
باید الهی گفت محرم بهر تاریخش
بعد خسرو کیتی تان شاه جم در بان
که از فرش همی نازد بفت آجا
ز صلب مفرج بصلت میان چون یکنوا
از و آباد شد باغی که رشک روضه
الهی باغ داودیه محکم با و جا ویدان

بخت شاه جم و زبان صدر شرف عظم
تعالی الهی که قصری همی اوضح کیتی
بود قاصر خرد در حد و صف اشرف
والسلام الهی گفت محرم بهر تاریخش
جناب میرزا داود خان کشتی تانک
بنا میزد کی باغی همی بر ساخت در عالم
مذیده چشم دوران چنان قصر مینامید
الهی باغ داودیه بوی جاودان محکم

عمد عدل با صدین شاه جم
شاهی که بوسدش فلک از فغیب
فرزنده صدر اشرف اعظم بناها
محرم بخت از پی پال بنای او
کشتی تنغ و برق غنرت بر قست و شک
شاهی که رود پیش ملک از مدت استکان
قصری که کس نداده و مذهد چو اولسان
محکم ز می امی بنسای نظامیه جاودان

وَلَا تُصَا

بیخت شاه جوان صدر عظم اثر	یکانه کو هر بحر سخا و کان کرم
خاین خلت و یوسف نقا و خضر الهام	کلیم دست و صغی صفوت و سیما
سحاب سمبت و کیوان شکوه و عسک	سهر قدر و قدر قدرت و قضا و
فراخت کاخی چون عزم سهر	بساحت قصری چون راخی سیم
چگونه کاخی والا چون سید	چگونه قصری و شن چون سیرا عظم
فرا می عرصه اور شک آسمان	صفای ساحت اور سبک آسمان
چویافت زین بنام خوش نظام	علم باغ نظامیکست در عالم
نوشت خانه محرم را بی تاریخ	زی ای بنای نظامیه جاودان محکم

عید مولود شهنشاه که دفع عجم است	جام می بیشتر از یک من اگر نیست گم است
جام می در ده و بشنوز صریح مسلم	مدحت شاهی کو صاحب سیف و علم
ملک عادل شاه صردین کا نذر ملک	رمزی از بدلس امیرش کرک و عجم است
شهر ایران بجهان کرچه سدر و احده	لیک شاه جهان جنر و ملک عجم است
همه دانند ملوک عرب و قیصر روم	که شهنشاه عجم وارث اور ملک عجم است
شاه شاهان علی و شاه جهان جام	که بجز خادم او در خور ملک خادم است
در مقامی که بگف سیر کند دیده از	انچه در چشم می ناید عیسم و درم است
سایح عیشام و سحر نالد و بجز و شد از	دل دریا که بخیل از کف او سهم است
هر که را پنی امروز ابا خاطر شاه	تنیت کو یان بود که کف ام است

محمدم

نیک کردار و کونصحت و نیکو شست	صدر اعظم که بنیکی ز همه خلق جهان
تا ابد خرم و سرسبز نهال کرم است	آن کریمی که ز ابر کف کو بر ما بش
خود کرا تا با بد قدرت لا و نعم است	ز امر و نهی او کالهام خدایت
که چو من روز و شب با آن قدوران است	کس سحر کرشم می نبرد پی بحران
هر چه مداح چو من از کرشم محرم است	بسکه دنیار و درم نخت ساداش
کفتمی ورنه نظیرش بسجاور عدم است	مانعم دست که پیش نظام مملکت
در بنان خاه خو نخوارم تنخ و درم است	تا بزم سرازیر بگرد خوا مانشان
چون یارای شایم میم انبش و کم است	بدعای شه آفاق کرایم ز میج

قسمت شریجان عیش و طرب دنیا
قسمت شمش در دوران در دو عالم است

کازا جهان در استین و نیز امان است	از فر شاه راستین و ز بخت صدر استان
کایدستی در زمین از میرزادا و داخل	ایوان او دیدیم از م فرود پسین
آزاد و ام متصل این رابعی جاودان	طرح بنا از آب کل با فی ز اصل جاوول
جان و خردشادان بچ و این از کین است	آن جامی از اوان بچ و این منخرادان بود
دارای اسکندر حزم صدر اسطو با ساسان	هر سال روی از کرم آید با جنیل حتم
داری بدل کرا از زوج خضر عمر جاودان	بشنوز من سیکو بگرام روزی اندر
در مدحت باقی و می کف امم صدر جهان	از این بنای نیک پی محرم سخن بسراش
آن واقف سرو عین دانا می پدا و نهان	آن بلجا اهل سخن آن صاحب خلق حسن
روز بداند شش سیخت کونخوا شش جهان	آباد از وی ملک شه و لسا و از جویان